



شهرام شفیعی
تصویرگر: ندا عظیمی

چرا

خلاصه‌ی قسمت قبل:

من بهترین دروازه‌بان یازده ساله‌ی شهر شدم. اما اصلاً دوست نداشتم عموجان برایم هدیه بخرد. عموجان گفت خیال دارد برایم یک حیوان خانگی بخرد... حالا ادامه‌ی ماجرا:



وقتی از خانه بیرون آمدیم، عموجان از شدت خوشحالی، چند بار بالا و پایین پرید. من پرسیدم: «عموجان، مطمئنید که قرار است من از شما جایزه بگیرم؟» عموجان گفت: «آره بچه جان. داریم با هم می‌رویم تا من برایت جایزه بخرم.»

من پرسیدم: «پس چرا شما بیشتر از من خوشحالید؟» عموجان وسط سرش را با انگشت شست خاراند و کمی فکر کرد. بعد گفت: «من هر وقت برای کسی هدیه می‌خرم، خودم بیشتر خوشحال می‌شوم... چون آدم‌ها را دوست دارم و از خوشحالی آن‌ها خوشحال می‌شوم... یک بار برای زن عمویت یک بلیت مسافرت به هند خریدم. زن عمویت خیلی خوشحال بود. چون دوست داشت با پیرزن‌های دیگر به هند برود. من هم خیلی خوشحال بودم. چون سالی دو هزار پیرزن در هند ناپدید می‌شوند!»

من و عموجان، اول سوار اتوبوس شدیم و کمی هم با تاکسی رفتیم. بعد به یک محله‌ی خیلی شلوغ رسیدیم. محله‌ی با کوچه‌های باریک و کثیف و جوی‌های بد بو. بچه‌های آن کوچه با استفاده از چوب کبریت، مشغول بازی با کرم‌های تو جوی آب بودند.

عموجان گفت: «توی این محله برای فوتبال جا نیست... به این بازی می‌گویند کرم‌بال!» بالاخره به خانه‌ی ترسناک با دیوارهای بلند رسیدیم.

توی حیاط، پر از قفس‌های حیوانات مختلف بود. یک خرس قهوه‌ای با شلوارک راه راه برای خودش توی قفس خوابیده بود. من گفتم: «مگر این جا باغ وحش است عموجان؟... دوست شما چه جوری با این خرس زندگی می‌کند؟»

دوست عموجان از دور گفت: «زندگی با این خرس خیلی سخت است... چون او عاشق شلوارک‌های من است!» آن حیوان‌های بیچاره در قفس و دور از محل زندگی خودشان، ضعیف، بی‌حوصله و ناراحت بودند.

دوست عموجان، قلیان در دست، مشغول خارج کردن دود از دهان گنده‌اش بود. او با همان قلیانش جلو آمد و برای من سری تکان داد. دو دوست قدیمی به همدیگر سلام نکردند. عموجان یواشکی گفت: «نوبت خودش



بود که به من سلام کند. سیزده

سال پیش، اول من به او سلام

کردم!

بعد از این حرفه رفتیم توی

اتاق. عموجان مرا به دوستش

معرفی کرد. آن هم به طور کامل.

- این پسر، نوهی برادر من است...

البته به من می‌گوید عمو... راستش وقتی به من می‌گوید

عمو، زیاد خوشم نمی‌آید... انگار که اشتباهی، با مسواک

شوهر خاله‌ام، دندان‌هایم را شسته باشم!

دوست عموجان، چهره‌ی ترسناکی داشت. صورتش پر از

آثار بریدگی کوچک و بزرگ، سوراخ‌های ریز و درشت و

گوشت اضافه بود. آن صورت، آدم را یاد نقشی هوایی

کوهستان هیمالیا می‌انداخت... یا یک استیک که خوب

نپخته باشد. بعد هم مشتری، آن را به صورت نیم جویده

به پیشخدمت رستوران پس داده باشد!

عموجان گفت: «از صورت این آقا نترس پسر... ایشان

صورتش را به جای روشویی، توی ماشین لباسشویی

می‌شوید!»

از من نترس جانم... من همیشه با حیوانات وحشی

سر و کار داشته‌ام... راستش، یک بار من ناهار دو تا

بیر نر و ماده بودم... ولی ببرها وسط ناهار (یعنی وسط

من) دعوایشان شد. خانم‌بیره قهر کرد و رفت. آقا‌بیره هم

فوری رفت ببیند استخر باز است یا نه!

با این حرف‌ها، دو دوست قدیمی مثل بمب زدند زیر

خنده. آن وقت، عمو جان قلیان را گرفت و چند پک

محکم به آن زد. من هیچ وقت نمی‌توانم دو چیز را

بفهمم: چرا بعضی‌ها از دود خوششان می‌آید و چرا به

چیزهایی به این بی‌مزگی می‌خندند!

- چی توی این ریخته‌ای؟... چرا این قدر دودش زیاد

است؟... من یک لحظه خیال کردم اتوبوسم!

- فضولات بز است... می‌گویند از تتباکو سالم‌تر است!

عموجان گفت: «این را توی مطب دکتر شنیدی؟»

دوستش گفت: «نه... توی زندان شنیدم!»

عموجان گفت: «دوست من... پدر و مادرت آرزو می‌کردند

مهندس خوبی بشوی... خودت دوست داشتنی جانورشناس

خوبی بشوی... اما قاچاقچی خوبی هم نشدی!»

من گفتم: «قاچاقچی؟!... یعنی من دارم یک قاچاقچی را

از نزدیک می‌بینم؟»

عموجان خندید و گفت: «دوست من قاچاقچی حیوانات

است... یعنی آن‌ها را از سر جایشان بر می‌دارد و

می‌برد یک جای دورتر می‌فروشد. من و دوستم، رفقای

زمان مدرسه بودیم... یعنی هر دو نفرمان با هم مدرسه

نمی‌رفتیم!»

بعد از این حرفه عموجان به آقای قاچاقچی گفت: «حالا

بلند شو یک تمساح اندازه‌ی این پسر بیاور ببینیم!»

من پرسیدم: «تمساح؟!... یعنی تمساح واقعی؟!»

عموجان گفت: «بچه، به من می‌گویند عموجان... من تا

حالا به کسی هدیه‌ی غیر واقعی نداده‌ام!»

قاچاقچی حیوانات، نگاهی به قد و قامت من انداخت و

گفت: «تمساح اندازه‌ی این بچه می‌خواهی؟... این روزها





می خواهید؟»

عموجان گفت: «نه... خودش جای دندان‌هایم را روی

گردن پسرخاله‌ام دید!»

من گفتم: «پس جایزه‌ی مرا بهانه کرده‌اید تا بتوانید جواب زن‌عمو را بدهید. یعنی تمساح را برای خودتان می خواهید.»

عموجان گفت: «مردم به یک مرد هفتاد و پنج ساله که برای خودش تمساح بخرد، می‌خندند... او هو... آقا مگه شما بچه‌اید؟!... اما تلویزیون آگهی پوشک برای پیرمردها را نشان می‌دهد!»

آقای قاچاقچی گفت: «به نظر من می‌توانید یک عقاب بخرید... خیلی بامزه است... بهش غذا می‌دهید... برای مهمان‌ها توضیح می‌دهید که عقاب‌تان چه عادت‌هایی دارد... حیوان را می‌بَرید گردش... او هم یک روز با یک ضربه‌ی منقار، چشم‌تان را کور می‌کند!»

عموجان گفت: «خیلی خوب است... بهتر از این است که آدم مجبور باشد به مردم بگوید: قاشقی که توی لیوان شربت بود، رفت توی چشمم!... با این حال دوست عزیز، من تمساح می‌خواهم.» بعد از این حرف‌ها، آقای قاچاقچی رفت تا از توی زیرزمین خانه‌اش، یک تمساح برای ما بیاورد. آخرین حرفی که عموجان سر میز صبحانه گفته بود، دائم توی گوشم تکرار می‌شد:

بچه‌ی لاغر مردنی هم زیاد شده!... به هر حال، چند تا تمساح دارم رفیق عزیز... ولی یک خرده برای این بچه بزرگ است... البته به نظر من اشکالی ندارد... می‌تواند تا یکی - دو سال دیگر هم ازش استفاده کند!... بچه‌ها زود رشد می‌کنند!...

- بعله... بچه‌ها زود قد می‌کشند. پس لطفاً یک دانه از آن درشت‌هاش بیاور!

قاچاقچی گفت: «یادش به خیر... بچه... زن... املت پیاز با قارچ!»

عموجان گفت: «حتماً یاد بچه‌ی خودت افتادی نه؟!... همان که تمساح توی وان حمام خوردش؟!» قاچاقچی گفت: «نه... آن که تمساح توی آشپزخانه خوردش، زنم بود... بچه‌ام را کوسه توی وان حمام خورد. یک عقاب هم داشتم که همی قرص‌های مسکنم را خورد! از بس که هر طرف این خانه پر از جک و جانور است... راستی پسر جان، نمی‌خواهی بروی دستشویی؟!... هر وقت خواستی بروی، آن تفنگ را گذاشته‌ام همان گوشه... حوله‌ی تمیز هم همان جا هست!»

گفتم: «نه... من توی عمرم دستشویی نرفته‌ام!»

عمو جان گفت: «دروغ می‌گویند... این بچه کل نیمه‌ی دوّم را توی دستشویی بود!»

آقای قاچاقچی خندید و گفت: «نترس پسر... حیوانات، بهترین وسیله‌ی سرگرمی و هیجان هستند. می‌توانی یک زنجیر به گردنشان ببندی و هر جا که دلت خواست ببری. توی خانه هم می‌توانی مهمان‌ها را با آن بترسانی... خیلی کیف دارد... من خودم از داشتن تمساح خیلی لذت می‌برم. اما زنم خیلی بهتر از من املت پیاز با قارچ می‌پخت!»

عموجان گفت: «من وقتی بچه بودم دوست داشتم یک تمساح زنده داشته باشم... مادرم خیلی زود فهمید که من چه قدر از تمساح خوشم می‌آید.»

گفتم: «عموجان، خودتان به مادران گفتید که تمساح

- به زودی، جایزه‌ی عزیزت، تو را در آغوش می‌گیرد!
 قاچاقچی حیوانات، دور پوزه‌ی حیوان را با یک دور نوار
 چسب بسته بود. آن چسب نمی‌توانست دهان بچه‌ی سه
 ساله‌ای را که آبنبات چوبی می‌خواهد، بسته نگه دارد!...
 چه برسد به دهان یک تمساح.

من یواشکی به عموجان گفتم: «چسب به خاطر این است
 که تمساح نتواند کسی را بخورد؟... این که خیلی شل
 است!»

عموجان گفت: «نه به خاطر گول زدن مأمور قانون است!...
 مثل وقتی که کمربند ایمنی را الکی با دست، جلو خودمان
 نگه می‌داریم!»

آقای قاچاقچی گفت: «پسر... رعایت ایمنی اصلاً
 سرگرم کننده نیست. خطر باید همیشه دور و بر آدم
 بچرخد. کیفش به همین است!... آدم‌های نازناری
 خیلی مسخره‌اند... این جور آدم‌ها گواهی‌نامه‌ی رانندگی
 می‌گیرند. حتی برای ماشین ریش تراشی!»

عموجان گفت: «من یک بار هزار و پانصد کیلومتر
 کمربند ایمنی را با دست گرفتم و رانندگی کردم. خیلی
 کیف داشت... البته فرمان ماشین با یک دست، خوب
 نمی‌چرخد. به خاطر همین، سر از قطب جنوب در آوردم!»
 بله... متأسفانه، عمو جان به من یک تمساح دو متری
 هدیه داد. من هم برای این که بچه‌ی با ادبی باشم، از
 عمو تشکر کردم:

- خیلی ممنون عمو جان... از این به بعد، هر وقت این
 تمساح را ببینم، یاد شما می‌افتم!

آقای قاچاقچی گفت: «یادتان باشد، وقتی مهمان‌ها
 می‌خواهند با تمساح عکس یادگاری بگیرند، باید روی
 زمین بخوابند. دلیلش خیلی ساده است: تمساح دوست
 ندارد روی دو پا بایستد!»

دو دوست قدیمی تصمیم گرفتند با تمساح دو متری،
 یک عکس یادگاری بگیرند. بنابراین، دو طرف حیوان دراز

کشیدند.

من با دست‌های لرزان دوربین را گرفتم. اما نمی‌توانستم
 عکس بگیرم.

- عموجان، من شجاعتش را ندارم که با یک چشم به
 تمساح نگاه کنم!

عموجان یقه‌ی پیراهنش را مرتب کرد. بعد به آقای
 قاچاقچی گفت: «چند ثانیه دود نکن، بگذار تمساح توی
 عکس دیده شود!»

من گفتم: «این عکس به چه درد می‌خورد؟... یک تمساح
 بیچاره و قلیان!»

عموجان گفت: «فکر خوبی است. تمساح در حال قلیان
 کشیدن!... زود باش!»

با این حرفه آقای قاچاقچی فوراً شلنگ قلیان را لای
 لب‌های تمساح فرو کرد. ناگهان در میان دود، صدای
 فریادی بلند شد. من و عموجان توی یک چشم به هم
 زدن، وسط کوچه بودیم.

پرسیدم: «چی شد عموجان؟... تمساح کجاست؟»

پادشاه گفت: «گوش راست

دوستم را از ته کند!»



اشتباه عمو جان به ما یاد می‌دهد:

درباره‌ی هدیه دادن به دیگران،
 دقت کنی. هدیه‌ی‌ها نباید
 باعث ناراحتی شود.

